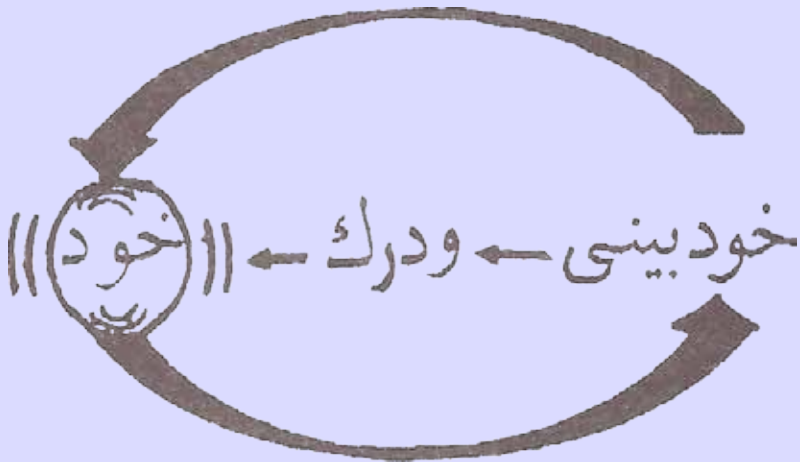




انتشارات مستضعفین

وابسته به آرمان مستضعفین

ارگان عقیدتی، سیاسی سازمان رزمندگان پیشگام مستضعفین ایران





## **شناسنامه کتاب:**

**چاپ اول:** آرمان مستضعفین - شماره های ۵۵، ۵۷، ۵۹، ۶۰، ۶۳، ۶۴ از تاریخ آذر ماه ۱۳۵۹ الی اسفند ماه ۱۳۵۹

**چاپ دوم:** هواداران آرمان مستضعفین - هلند - خرداد ماه ۱۳۶۶

**تایپ مجدد:** انتشارات مستضعفین - خرداد ماه ۱۳۹۱



## فهرست مطالب

۱. رابطه جهان‌بینی و خودبینی..... ۷
- الف - علم الاسماء بستر رهایی انسان از جنت، به شرط..... ۱۰
۲. چگونگی درک «خود» در بستر جهان‌بینی توحیدی..... ۱۴
۳. خود چکیده‌ای از روابط هستی..... ۲۰
۴. انبیاء گشایش‌گر کتاب دو فصلی تفسیر و تغییر در هستی..... ۲۴
- بخش دوم - تعریف خود و رابطه‌اش با انسان..... ۲۷
۱. تعریف چیست؟..... ۲۸
۲. تشخیصات ثابت و جودی هر پدیده مبنای تعریف اویند..... ۳۰
۳. تعریف انسان در لوای ارزش‌های وجودی او..... ۳۴
۴. رابطه خود و انسان..... ۳۵



## ۱ - رابطه جهان‌بینی و خودبینی

آنچه که می‌بایست در سر آغاز مطلب بدان توجه وافر داشت رابطه‌ی میان دو مقوله‌ی «جهان‌بینی» و «خودبینی» است که گرچه در مقدمه‌ی مقوله‌ی اول تا اندازه‌ای پیرامون آن توضیح داده شده است، لکن به واسطه‌ی اهمیت موضوع باید که این مسئله بیش از پیش مورد توجه واقع شده و زیر و بم‌های آن به وضوح آشکار شوند. چه در میان مقولات فلسفی، مقوله‌ی خودبینی با توجه به خطی که ما دنبال می‌کنیم و با توجه با ارزش کویریات در موضع و حرکت فلسفی ما دارای اهمیت خاصی است.

پیوند ارگانیک دو مقوله‌ی فوق‌الذکر به موضع انسان و چگونگی حرکت او بازگشت می‌یابد، یعنی همانگونه که در مقوله‌ی جهان‌بینی بدان اشاره رفت، انسان از آغاز رهایی از جنت و یا به عبارت دیگر پوشش‌هایی که به فعلیت در آمدن استعدادهاى بالقوه‌اش را مانع می‌شدند، کوشید که در یک پیوند ارگانیک و تنگاتنگ با روابط حاکم بر پدیده‌های هستی قرار گیرد که به بیان قرآن این روابط عبارتند از «اسماء».

در باب اسماء مفسرین و صاحب نظران فن، نظریات گوناگون و متفاوتی ارائه داده‌اند بعضی آن را اسم اشیاء نامیده‌اند بعضی دیگر «حقایق کلی عالم» و بعضی...

قرآن در مورد اسماء به عنوان یکی از پایه‌های اساسی حرکت انسان بحث می‌کند زیرا که آن را عمده‌ترین ملاک و معیار برتری انسان نسبت به ملائکه می‌داند و از

این دیدگاه اسماء اساسی‌ترین بستر و زیربنایی است که اولاً زمینه‌ی سجده‌ی ملائکه را بر انسان پیش آورد و ثانیاً برتری او را نسبت به سایر موجودات هستی به اثبات رسانید و همین امر سبب شد که ملائکه از ادعای برتری خود نسبت به انسان دست بردارند و دیگر مفسده جو و خون‌ریز قلمداد ننمایند. این مسائل تماماً در آیات ۳۰ و ۳۱ - سوره‌ی بقره مشخص شده‌اند.

«وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنٌ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ - وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ فَقَالَ أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَؤُلَاءِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ - هنگامی که پروردگار تو به ملائکه فرمود «من» در زمین جانشینی قرار می‌دهم، گفتند آیا کسی را قرار می‌دهی که در آن فساد و خونریزی کند؟ در حالی که ما حمد و تسبیح تو می‌گوئیم و برای تو تقدیس می‌کنیم. فرمود «من» چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید - و تمام اسماء را به آدم آموخت و سپس آن‌ها را به ملائکه عرضه داشت و فرمود اگر راست می‌گویید از اسماء و نام‌های اینان مرا خبر دهید.»

در بیان علم آدم الاسماء رابطه‌ی تنگاتنگ میان انسان و جهان به خوبی مشهود است و بیانگر این مهم که تنها انسان می‌تواند رابطه موجود میان خود و جهان را درک کند زیرا که همین اسماء به ملائکه هم عرضه می‌شود و آنان از تحویل گرفتن و درک عاجز می‌مانند و تنها انسان است که بار این امانت را بر دوش می‌کشد و در ظل این روابط از حصار پوشش‌ها و جنت برون می‌آید.

«إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا - همانا سپرده را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه کردیم (هیچ کدام) برداشتن‌اش را نپارستند و از آن بیمناک شدند و انسان آن را برداشت به درستی که او ستمگری نادان است - آیه ۷۲ - سوره احزاب.»

و به این ترتیب موضع انسان در ظل این روابط و بر مبنای آن‌ها (اسماء) موجب شد که وی از حصار جبرها و جنت و فطرت بیرون آید. در اینجا منظور از فطرت همان جهت و یا به تعبیر امام صادق توحید است و جهت نیز مدلول همان جبر و یا حرکت انسان در پوشیدگی قرار می‌گیرد. یعنی در جنت انسان جبراً جهتی به سوی الله دارد و هم فاز و همگام با سایر پدیده‌های هستی صیورت می‌یابد.

و لکن آگاهی به اسماء تنها عامل برون آمدن انسان از حصار جبرها نبود بلکه قوه‌ای بود که بر مبنای زمینه‌ی دیالکتیک شیطان - الله به فعلیت درآمد و انسان را از جنت خارج ساخت؛ لذا می‌توان گفت که در باب دینامیزم شدن انسان از دیدگاه قرآن سه عامل دخالت دارد که این عوامل عبارتند از:



۱ - علم الاسماء.

۲ - شایستگی و استعداد انسان به عنوان آخرین حلقه تکاملی موجودات هستی<sup>۱</sup>.

۳ - زمینه‌ی دیالکتیک شیطان - الله نهی خدا و امر شیطان در وجود انسان که در دو آیه‌ی ذیل تبلور می‌یابد:

«وَقُلْنَا يَا آدَمُ اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ وَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا «مِنَ الظَّالِمِينَ» - آیه ۳۵ - سوره البقره.»

«فَوَسْوَسَ إِلَيْهِ الشَّيْطَانُ قَالَ يَا آدَمُ هَلْ أَدُلُّكَ عَلَى شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَمُلْكٍ لَّا يَبُلَى - آیه ۱۲۰ - سوره طه.»

در سایه‌ی عوامل سه گانه‌ی فوق بوده که اساس حرکت انسان و بستر پیدایش و شکل‌گیری او مطرح شده است و اگر ما بخواهیم که حرکت انسان را بر مبنای این سه عامل تبیین کنیم و سپس نمودار رشدی او را ترسیم نماییم باید که این سه را در ظل دو عنوان جهان‌بینی و خودبینی مورد تعمق قرار دهیم. پیرامون مسئله جهان‌بینی در قسمت قبل تا حدی سخن راندم و اینک مسئله خودبینی را تحلیل می‌کنیم.

اساس بحث ما در قبال مسئله «جهان‌بینی» بدانجا رسید که «اسماء» و «آدم» آن طوری که بیان قرآن صراحت دارد، دارای رابطه‌ای تنگاتنگ با یکدیگر هستند و حال آنکه به دلایل ذکر شده در قبل، اسماء و ملائکه ارتباطشان مکانیکی است. چرا که آنان ظرفیت پذیرش اسماء را نداشته‌اند و به طور کلی بیان «علم» (آگاهی) در مورد آدم و «عرض» برای ملائکه معرف همین رابطه ارگانیک و مکانیک است به گونه‌ای که «قلم» رابطه‌ی تنگاتنگ انسان را با اسماء نشان می‌دهد که مدلول شناخت واقع می‌گردد، در حالی که «عرض» خود به خود یک حالت مکانیک را القاء می‌نماید<sup>۲</sup>.

و اما علت این که ما در آغاز مقوله‌ی جهان‌بینی را مد نظر گرفتیم و به طرح آن پرداختیم این است که رابطه‌ی «نطفه امشاج» و «علم آدم الاسماء» (که هر دو مدلول رابطه‌ها قرار می‌گیرند) را در نظر داشتیم. که در این میان رابطه‌ی اول رابطه‌ی تکوینی است. زیرا می‌گوید انسان از رابطه‌ها خلق می‌شود و دومی دارای رابطه‌ای شناختی است و زیربنای حرکت انسان واقع می‌شود. به عبارت دیگر هنگامی که قرآن می‌گوید:

«إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ «مِنَ» نُطْفَةٍ أَمْشَاجٍ نَّبْتَلِيهِ... - آیه ۲ - سوره الإنسان.»

اینجا یک رابطه‌ی تکوینی نشان داده می‌شود، زیرا معتقد است که انسان از این

۱. از این استعدادهای قرآن با عبارت نطفه امشاج نام می‌برد که در بستر بلاها (نبتیله) آزموده شده‌اند.

۲. «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ... - آیه ۳۱ - سوره بقره.»

رابطه‌ها خلق شده است در حالی که علم آدم الاسماء حکایت از شناخت انسان نسبت به اسماء دارد.

### الف - علم الاسماء بستر رهایی انسان از جنت، به شرط قائل شدن اصالت برای «خود».

آنچه مسلم است این که هدف از شناخت انسان نسبت به روابط حاکم بر پدیده‌های هستی و آگاهی به اسماء که زیربنای حرکت او را تشکیل می‌دهد، ساختن بستری است که او را از جبرهای جنت رهایی می‌بخشد و بی شک زمانی که «علم الاسماء» موجد چنین بستری نباشد، خودش از برای انسان زندان ساز و جبر ساز خواهد گردید. به عبارت دیگر اگر علم و شناخت بر مبنای «دیالکتیک انسانی» قرار نگیرد، خود سازنده‌ی جبرهای جدیدتری برای انسان خواهد بود. هشت زندانی که هم اکنون حرکت انسان را در میان برج و باروهای آهنین خود محصور ساخته و مانع از رهایی آن می‌شوند، یعنی:

۱. پرویدانس، ۲. ناتورالیسم، ۳. پسیکولوژیسم، ۴. بیولوژیسم، ۵. اکونومیسم، ۶. هیستوریسم، ۷. سوسیولوژیسم، ۸. ماتریالیسم.

همگی زائیده همین علم الاسماء هستند که بر ارکان «دیالکتیک انسانی» شکل نیافته است و به جای اینکه این آگاهی راهی برای نجات انسان از جبرهای جنت شود، خود انسان را در پوشش قرار داده و او را به ارض نمی‌کشاند.

بنابراین اولین مسئله‌ای که در برخورد انسان با جهان‌بینی و یا به عبارت دیگر رابطه خودبینی و جهان‌بینی مطرح می‌شود، چگونگی برخورد انسان با علم الاسماء است و یا اینکه چگونه انسان شناخت نسبت به اسماء را به کار می‌گیرد تا این شناخت خود موجد زندان جدیدی از برای او نشود. زیرا بزرگترین اشتباه انسان پیوسته این بوده است که هر گاه می‌خواسته از این جبرها خلاص یابد و بر مبنای علم، راهنمایی برای خروج از جنت بیابد و درهای آن را پیدا کند، از این علم آن طور که باید و شاید در جهت رهایی سود نجسته و جنت‌های دیگری خلق می‌کرده است، گاه در زندان مشیت الهی واقع می‌شده (پرویدانس) گاه در زندان تاریخ (هیستوریسم) زمانی در زندان ماده (ماتریالیسم) و زمانی درگیر در زندان طبیعت (ناتورالیسم) و...

لذا چندان دور از ذهن نیست که پرسیم، انسان آگاهی به اسماء را چگونه شکل دهد تا او را از فشار جبر برهاند؟

در بحث جهان‌بینی عنوان نمودیم که پی بردن به روابط موجود در هستی برای انسان یک اصل جبری است و او ناگزیر است که برای پاسخگویی به نیازهای خود این

روابط را کشف کرده و جبرهای حاکم را خرد نماید. به این ترتیب که او باید رابطه خودش را با طبیعت، با جامعه و با خودش درک کند و از درک این روابط برای شکستن جبرها استفاده نماید، اما نتیجه‌ای که حرکت بشر داشت این بود که نه تنها جبری نشکست که بر جبرهای طبیعت پیشین یک سلسله جبرهایی نیز افزود. حال آن که هدف انبیاء مرسل این بود که از شناخت این روابط جهت شکستن جبرها استفاده کنند. اینجا است که مشاهده می‌کنیم راه بشر و راه انبیاء از یکدیگر فاصله می‌گیرد (بر خلاف نظر اسلام انطباقی) و تفاوت حرکت این دو در شناخت و درک روابط مذکور نیست، بلکه چگونگی شیوهی استفاده از آن‌ها برای شکست جبرها است. شیوه‌ای که در حرکت پیامبران موفق به شکافتن و خرد کردن جبرهای چهار گانه می‌شود:

«قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا فَاِذَا يَأْتِيَكُمُ مِنَ الْهُدَىٰ فَمَنْ تَبِعَ هُدًى فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ - آیه ۳۸ - سوره بقره.»

لذا انبیاء نشان دادند که این جبرها شکستی است و از بین می‌رود اما به شرطی که انسان شیوهی گسستن آن‌ها را دریابد.

با نگاهی به تاریخ بشر در می‌یابیم که آگاهی انسان نسبت به روابط در جهت آزادی او از جبرها نبوده و هر گاه که او می‌خواسته از جبریات رهائی یابد مسلح به خلاقیت مناسب برای نجات نبوده است و از این رو ناچار بوده که همواره بر چرخ غول پیکر جبری حرکت کند.

بنابراین انسان نتوانسته فلسفه‌های از ضروریات را فرا چنگ آورد و تنها کاری که کرده است واقف شدن به وجود آن‌هاست و این مسئله مبین آن است که انسان قادر نبوده است که با شناخت روابط حاکم بر پدیده‌های هستی، آن‌ها را در شکل اصولی به کار برد؛ لذا طرح این مسئله نافی رسیدن انسان به مرحله «علم الاسماء» نیست و روشن‌کننده این مهم است که «علم الاسماء» بر مبنای دیالکتیک وجودی انسان قرار نگرفته و در همان صورت خود، بدون اتصال با خود انسان پا بر جای مانده است، آن چنان که برای ملائکه پا بر جای مانده بود. بنابراین در اینجا برای ما مشخصاً این سوال طرح می‌گردد که چگونه انسان با این روابط برخورد کرده که آن‌ها نتوانسته‌اند نجات بخش حرکت او باشند؟

پاسخ این سوال: علت اساسی اشتباه انسان در برخورد با روابط این بوده است که با رویارویی با هر یک از آن‌ها، برای‌شان اصالت قائل می‌شده و بیگمان هر چیز اگر بر مبنای اصالت انسان استوار نباشد، او را الینه خواهد ساخت، جن زدگی، از خود بیگانگی یا الیناسیون همین است، یک انسان وقتی در رابطه با پول قرار بگیرد و به جای قائل شدن اصالت برای خودش، بر پول ارج و ارزش نهد، شکی نیست که همین پول او را از خود بیگانه خواهد ساخت.

علت شکست انسان نیز در راه در هم کوبیدن جبرها از همین امر ناشی می‌شود چرا که او در رابطه با کشف روابط حاکم بر هستی به هر کدام از آنها که می‌رسیده، اصلاتی برای‌شان قائل می‌شده است، و در این روند گرچه شناخت نسبت به آن روابط برای او حاصل می‌آمده، اما چه سود که همین شناخت به جای آنکه «یار شاطرش» گردد «بار خاطرش» شده و از مسیر اصلی حرکت باز می‌داشته است؛ و به عبارت دیگر با درک آن رابطه باز روابط حاکم، خود زندانی ساخته و با دست خود، خویشتن را درون آن زندانی می‌کرده است! به عنوان مثال هنگامی که برای درک رابطه‌ی موجود در طبیعت می‌رفته علی‌رغم شناخت بدان برایش اصلالت قائل شده و زندان «ناتورالیسم» را ایجاد می‌کرده است و یا در برخورد با جامعه، زندان «سوسیولوژیسم» و حتی در برخورد با خدا زندان «پرویدانس» و...!

پیامبران برای همین آمدن که بگویند تنها انسان است که اصلالت دارد و در برابر او به هر چیز اصلالت دادن حتی اگر این اصلالت برای خدا باشد، شرک است، شرکت یعنی هر چیزی که اصلالت انسان را نفی کند، حال می‌خواهد آن چیز ماده باشد، یا تاریخ باشد، یا جامعه باشد و... یا حتی خدا باشد! تفاوتی نمی‌کند. چرا که انسان بیش از بیش از خویشتن خویش دور شده و به بیانی ساده‌تر از خود بیگانه می‌گردد.

شرکت در داستان ابراهیم و سایر پیامبران اولی‌العزم همین است، هنگامی که ابراهیم تبر به دست می‌گیرد و بر سر خدایان و بتان شرک می‌شورد و بت شکن تاریخ لقب می‌گیرد، برای این است که می‌خواهد دیگر بار انسان را به خود آورده و بدو هشدار دهد که، ای انسان تنها تویی که اصلالت داری، تنها توی که «اساس» حرکتی.

هم چنین در داستان آدم اگر نیک بنگریم این اصلالت وجودی انسان کاملاً نمودار است، یعنی تا زمانی که آدم در بستر دیالکتیک قرار نگرفته، اگر چه استعدادهای بالقوه در وجودش پنهان دارد، اما چشم بسته در برابر حرکت و امر و نهی خدا واقع شده و هیچ نوع اراده و اختیار و انتخاب ندارد و بالطبع در زندان‌های متفاوت و از جمله زندان پرویدانس یا جبری که خدا بر او حاکم کرده است اسیر می‌باشد. اما به مراتبی که امر شیطان در مقابل نهی خداوند واقع می‌شود و بستر دیالکتیکی برای به فعلیت در آمدن آن استعدادهای بالقوه فراهم می‌آید رفته رفته اصلالت انسان نمودار می‌شود. باید امر شیطان بیاید و حتی انسان امر شیطان را بپذیرد و جبر وجودی خویش را بشکند و این عملکرد دارای ارزش و اعتبار بسیاری است، زیرا که هر چه هست شیطان در وجود خود اوست و در واقع پذیرش امر شیطان از جانب انسان اصلالت قائل شدن برای خویش در مقابل خداست. به عبارت دیگر هنگامی که انسان سخن شیطان را مبنی بر «... هَلْ أَدُلُّكَ عَلَى شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَمُلْكٍ لَّا يَبْلَى» - آیه ۱۲۰ - سوره طه - در مقابل

۳. البته اصلالت قائل شدن برای خدا باید در کادر اصلالت دادن به انسان مطرح باشد.

سخن خدا - «...وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ...» - آیه ۳۵ - سوره البقره - به گوش دل می‌شنود و سپس راهی را که شیطان پیش پایش گشوده است، پس از مدت‌ها کشمکش و کلنجار در باب این که آیا بپذیرد یا نپذیرد؟ قبول می‌کند، اصالت و برتری حرکت خویش را نشان می‌دهد و چیزی را که خدا و مشیت الهی بر او حاکم کرده است، می‌شکند.

حال باید پرسید که چگونه انسان می‌تواند علم الاسماء را به کار گیرد، به گونه‌ای که ماحصل این شناخت و به کارگیری نه تنها جبرهای چهارگانه را بشکند، بلکه جبر و زندان جدیدی نیز از برای او نسازد؟ به عنوان مثال برخورد انسان با طبیعت و کشف این رابطه موجب می‌شود که انسان به علم دست یابد و علم مذکور می‌تواند که خود ایجاد کننده‌ی زنان جدیدی به نام سیانتیسم از برای انسان باشد. اینک برای اینکه انسان دچار چنین زندانی نشود باید بچه برخوردی با طبیعت و کشف قوانین حاکم بر آن (علم) داشته باشد؟

در جواب بدین سوال باید گفت، همانگونه که پیش از این نیز عنوان شد، هنگامی که انسان «اساس» قرار گیرد و تمامی اصالت‌ها برای او واقع شود، دیگر امکان اسارت در هیچ نوع جبر و زندانی برای او موجود نیست. یعنی هنگامی که انسان با طبیعت برخورد می‌کند باید خود را اساس کار قرار دهد و طبیعت شرط. این مفهوم در قبال سایر موارد نیز صادق است. بدین مفهوم که انسان در قبال جامعه، تاریخ، خدا و یا هر چیز دیگری باید همواره خود را اساس کار قرار دهد و همواره هدف اصلی خود را که رهایی از ضروریات و زندان‌ها و جبرهای طبیعی بود، مد نظر داشته باشد و طبیعی است، زمانی که انسان می‌خواهد از جبرهای موجود رهایی یابد، نباید جبرها و زندان‌های مصنوعی برای خویش ایجاد کند و به بیانی عام از چاله در شود و به چاه در افتد.

زندان‌ها و جبرهای مصنوعی که انواع آن بیش از این ذکر گردیده همان ایجاد کنندگان «من» دروغین و «من» کاذب هستند، یعنی هر چیزی که انسان را از «من» حقیقی و اصلی خود دور سازد، به رشد «من» دروغین او کمک کرده است. اساس حرکت انبیاء نیز بر همین مبنا بوده که حرکتی را در جهت درهم کوبیدن «من» دروغین و اقول آن در قبال رشد «من» حقیقی یعنی آن «من»ی که باید باشد، در پیش بگیرند. چه آنان معتقد بوده‌اند که شرک تنها بت نیست، بلکه هر چیزی است که انسان را از اساس بودن خویش خارج سازد؛ لذا زیربنای حرکت انسان بر خلاف آن «من»های دروغین و کاذب که عواملی در جهت مسخ انسانیت انسان هستند «من حقیقی» است، آنکه «من»های دروغین را از بین می‌برد، آنکه «نفس مزکی» است، آنکه «نفس سویها» است، آنکه «نفس ملهمه» است، آنکه نفسی است که خدا می‌سازد و اگر

چهره‌ی دروغین را بر آن غالب کنی، کج می‌رود «نفس اماره» می‌شود و «من» حقیقی، «من» قائم، «من» راستا، «من»ی را که باید باشد، می‌شکند و از قائمیت و استواریت‌اش بر کنار می‌سازد.

بدین ترتیب خودبینی و درک خود رابطه‌ی میان «من» حقیقی را با انسان مطرح می‌کند تا بتواند، او را پیوسته در موضع «اساس بودن» خویش مستحکم سازد و روابط دیگر را در ظل «شرط بودن» در خدمت این اساس قرار دهد. از این رو است که نمی‌توان خودبینی را در کنار جامعه‌بینی و یا جهان‌بینی قرار داد. چرا که هم جامعه‌بینی و هم جهان‌بینی در خدمت انسان قرار می‌گیرند و نه انسان در خدمت آن‌ها، لذا است که باید این‌ها برای انسان تولید «نگاه» کنند و انسان به طور مجزای از این‌ها نمی‌تواند صاحب نگاهی باشد، به طوری که یا باید بر مبنای جهان و جامعه خود، خود را بنگرد و یا بر اساس خود به این دو نظاره کند. در رابطه با همین مسئله است که برای ما یک سوال پیش می‌آید و آن چگونگی کسب «نگاه» است. به طوری که اولاً این نگاه ظرفی باشد برای درک آن (روابط موجود در جامعه و جهان در ارتباط با انسان) و ثانیاً بتواند در شکل دادن به انسان موثر واقع شود. بی شک این ظرف نزدیک‌ترین رابطه‌ای است که انسان با خودش دارد و آن «خود» است؛ لذا با تکیه بر ارکان این «خود» انسان می‌تواند روابط خودش را با جهان و جامعه و... شکل دهد.

پس انسان در ظرف جهان نیست، در ظرف جامعه هم نیست، اگر چه در هر دو هست. اما این دو ظروف شکل دادن نیستند، آن ظرفی که انسان باید مظروف آن واقع شود تنها و تنها «خود» است و او نهالی است که در داخل این خاک رشد می‌کند و از جهان و جامعه که به منزله‌ی خاک این ظرف هستند، غذا می‌گیرد.

این مسئله نیز اصالت انسان را در برابر جامعه و جهان و تاریخ و... به ما نشان می‌دهد که تنها صورت مشروط برای شدن انسان را دارند.

## ۲ - چگونگی درک «خود» در بستر جهان‌بینی توحیدی

قدر مسلم زمانی که پیرامون چگونگی درک «خود» به صحبت می‌نشینیم، منظورمان از طرح این بحث چگونگی شناخت و تبیین «خود» است و این مسئله نمی‌تواند هرگز صورت تبیینی خویش را از دست داده و شمایل تشریحی به خود بگیرد؛ و بدین ترتیب زمانی که استخوان بندی کلی مسئله در رابطه با صورت تبیینی آن مشخص و آشکار گردید، در خواهیم یافت که باید «خود» را بر مبنای یک سری اصول تبیینی در حرکت خویش منطبق نمائیم و سپس به اتخاذ چگونگی راه‌های درک «خود» بپردازیم؛

لذا است که با توجه بدین امر، بیان چگونگی راه‌های درک «خود» مدلول یک حقیقت بزرگتری قرار می‌گیرد و آن عبارت است از: اصل جهان‌بینی، که حاوی اصول تبیینی است.

بر این مبنا اگر جهان‌بینی را در شکل توحیدی و مکتبی آن درک نمائیم، دیگر و رای آن اصلی به نام خودبینی وجود ندارد، به عبارت دیگر جدای از جهان‌بینی اصلی به نام خودبینی وجود ندارد که بتوان شیوه‌های درک خود را از آن استنباط نمود؛ و آنچه که بارها و بارها این نکته‌ی حساس را در تحلیلات و تبیینات مختلف مورد تعمق قرار داده‌ایم و «همچنین علیرغم طرز تفکر و بینش آن دسته از کسانی که جهان‌بینی را اصلی در کنار اصول دیگر قرار می‌دهند، چنین چیزی در مکتب اسلام نبوده و اساساً آنچه که حاکم و محیط است و چهار چوب کلی را تشکیل می‌دهد، «جهان‌بینی» است. به این ترتیب خودبینی در دیدگاه توحیدی در لوای جهان‌بینی طرح شده و مورد تعمق قرار می‌گیرد.»

پس در باب تبیین خود به اصلی می‌رسیم به نام جهان‌بینی و آنچه که روشن است، جهان‌بینی در مکتب اسلام در لوای اصلی به نام توحید خلاصه می‌شود که این اصل زیربنای تمامی اصول و فروع و تکالیف و تمامی مسائل مطروحه در مکتب و مذهب اسلام است و بر خلاف آن چیزی که مشهود و متعارف است. «در اسلام پنج اصل به نام «اصول دین» وجود ندارد و تنها یک اصل موجود است که زیربنای بقیه قرار می‌گیرد و آن عبارت است از اصل توحید.» در ظل این اصل کنش‌ها و واکنش‌ها و فعل و انفعالات انسانی - اجتماعی شکل می‌یابد و این‌ها موجب می‌شوند که در رابطه با انسان و در بستر توحید، اصول دیگری حادث شوند که بر طبق اطلاع همگان عبارتند از: نبوت، معاد، عدل و امامت.

اینجا است که در باب مسئله‌ی خودبینی نیز به اصل توحید و یا اصل جهان‌بینی توحیدی می‌رسیم و چگونگی درک خود را از چگونگی درک توحید می‌جوئیم. احساس خدا کردن و توحید امر مهمی است که در این درک نمودار است و حرکت انبیاء و دعوت آن‌ها نیز در این خلاصه می‌شده که توحید را آنچه که در هستی مشهود و ملموس است در انسان ایجاد نمایند، لذا است که از دیدگاه انبیاء انسان «احساس کننده‌ی خدا است» و چنین انسانی «متقی» و «مطهر» است و بدین لحاظ چگونگی درک خود از کانال‌ها و راه‌های «تقوا» و «طهارت» امکان پذیر است، یعنی انسان‌هایی که به درک «خویش» از کانال‌های تقوا و طهارت نائل می‌آیند، «متقی» و «مطهر»ند و قرآن از آن‌ها در لوای «متقین» و «مطهرون» نام می‌برد.

«ذَلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ - این کتاب که در آن هیچ تردیدی نیست، از برای متقین است - آیه ۲ - سوره البقره.»

تَلَا يَمْسُهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ» - به جز مطهرون با آن تماس حاصل نکنند - آیه ۷۹ - سوره الواقعه.»

«مطهرون» و «متقین» انسان‌هایی هستند که پیوسته در دریای توحید غوطه‌ورند و خود را در این اقیانوس عظیم احساس می‌کنند و هنگامی که موضع انسان بر مبنای تقوا و طهارت نسبت به اقیانوس توحید مشخص شد، تبیین و «درک خود» صورت روشن‌تری به خود می‌گیرند و انجام خودبینی در ظل این دو آسانتر به نظر می‌رسد. طهارت و تقوا دو اصل ایجاد بر مبنای احساس توحید در وجود انسان هستند و به موازاتی که انسان بتواند احساس خدا نماید، موجد این دو اصل در وجود خود خواهد بود.

اما این انسان چه کسی است، دارای چه ویژگی‌هایی است تا زمانی که ما از انسان سخن می‌گوئیم، می‌خواهیم چه چیزی را تداعی کنیم، و ویژگی‌های خاص این پدیده که وجه تمایز او با دیگر پدیده‌های هستی است، در چه چیزی خلاصه می‌شود؟ به طور کلی باید عنوان نمود که این ویژگی‌ها در لوای سه پارامتر مهم خلاصه می‌شوند که این سه پارامتر عبارتند از «رونده»، «راه» و «رفتن». یعنی هر جا که سخن از خودبینی و درک خود مطرح گردید، باید این سه عامل در رابطه با حرکت انسان مد نظر قرار بگیرند، عواملی که موجد تمایز و تفاوت میان انسان و سایر پدیده‌های موجود در هستی هستند. اول پیرامون «رونده» بحث می‌کنیم، آنچنان که می‌دانیم کلمه «رونده» مدلول کسی واقع می‌شود که در حال «رفتن در راهی» است. پس بدون شک منظور از کاربرد این کلمه انسان است.

مسئله دوم توجه در درجه دوم «راهی» است که رونده در آن طی طریق می‌کند و بدون شک نوع راه، جهت‌گیری حرکتی آن رونده را مشخص می‌نماید. اگر رونده انسان باشد، راه‌اش می‌تواند دارای دو جهت باشد، یکی جهت «فجور» و دیگری جهت «تقوی»؛ و اگر رونده از پدیده‌های آفاقی باشد راه‌اش تنها دارای یک جهت است و آن نیز جهت و صیوررت جبری به سوی غایت هستی یعنی الله است.

و بالاخره مسئله‌ی سوم، «رفتن» است. بدین ترتیب که شیوه‌ی هر انسانی در آن مسیری که طی طریق می‌کند ممکن است متفاوت باشد. افرادی هستند که در رسیدن به غایت مطلوب خویش سریع گام بر می‌دارند و گاه به پای سر می‌دوند، در حالی که عده‌ای دیگر در راه خویش لنگ لنگان قدم بر می‌دارند و به هر حال چه تند بروند و چه کند و چه... بروند، این امر چگونگی «رفتن» آن‌ها را مشخص می‌نماید.

آنچنان که پیش از این نیز عنوان شد، به علت این که در پدیده‌های آفاقی، رونده در کادر یک صیوررت جبری شکل پیدا می‌کند، احتیاجی نیست که به تبیین ابعاد حرکتی آن‌ها پرداخته شود و تنها در نظر گرفتن بُعد «رفتن» آن‌ها که صورتی جبری دارد،



از برای ما کفایت می‌کند.

قرآن هنگامی که در باب پدیده‌های غیر انسانی صحبت می‌کند، حتی در آنجایی که از ملائک سخن به میان می‌آورد، بُعد «رفتن» را در حرکت آن‌ها ترسیم می‌نماید، آیهی ذیل این امر را به خوبی روشن می‌سازد:

«وَأُذِ قَالِ رَبِّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَن يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ - و هنگامی که پروردگار تو به ملائکه گفت می‌خواهم در زمین جانشینی قرار دهم، گفتند آیا می‌خواهی در آن، کسی را قرار دهی که در آن فساد و خون ریزی کند؟ و در حالی که ما تو را حمد و ستایش کرده و تقدیس می‌نمائیم. فرمود: به درستی که من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید - آیه ۳۰ - سوره البقره.» در آیه فوق عبارت «وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ» بیان بُعد جبری ملائک را می‌نماید و لذا تنها بر این بُعد حرکت آن‌ها که در حقیقت تمامی آن است، تکیه می‌نماید. در حالی که وقتی از انسان سخن می‌گویند هم در باب رونده صحبت می‌کند، هم در باب راه و هم در باب رفتن، برای دریافت صحت این ادعا می‌توان به آیات ۱۹۰ و ۱۹۱ - سوره آل عمران مراجعه نمود.

در آیه چنین می‌خوانیم:

«إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ لَآيَاتٍ لِأُولِي الْأَلْبَابِ - الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ وَيَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ فَقِنَا عَذَابَ النَّارِ - همانا در خلقت آسمان‌ها و زمین و گردش شب و روز برای صاحبان خرد، نشانه‌هایی موجود است. کسانی که خداوند را ایستاده و نشسته و بر پهلو آرمیده، ذکر می‌کنند و در خلقت آسمان‌ها و زمین اندیشه می‌نمایند (و می‌گویند) خداوند این را به باطل نیافریدی، منزهی تو، پس نگاهدار ما را از عذاب آتش.»

شکی نیست که در آیهی فوق مقصود از «اولی‌الالباب» رونده است. زیرا صاحبان لب روندگانی هستند که در مسیر «تقوی» و «رشد» که سرانجام آن فلاح و رستگاری است، گام بر می‌دارند. این چنین کسانی که پیوسته در تمامی حالات به ذکر خداوند مشغولند در حقیقت با این عملکرد خویش، جهت حرکت و در حقیقت راهشان را نیز که همان راه «تقوی» است، نشان می‌دهند؛ و سرانجام حالات متفاوت آن‌ها اعم از نشسته و خوابیده و ایستاده که بر ذکر و یاد خداوند مبتنی شده است، همه و همه حکایت از رفتن یا چگونگی طی طریق کردن این گونه افراد در راه رسیدن به غایت مقصود را دارد. بدین ترتیب اغلب آیاتی را که در مورد انسان سخن گفته‌اند مبتنی بر این سه بُعد وجودی انسان می‌یابیم، اما نباید از نظر دور داشت که این سه از یکدیگر منفک

نیستند و ارتباط منطقی و ارگانیک میانشان از بین نرفته است و لذا در لوای توحید طرح می‌شوند.

نکته‌ای که در اینجا بدان توجه وافر داشت این است که هر سه بُعد «رونده»، «رفتن» و «راه» در نفس (خود) انسان خلاصه می‌شود و بالطبع نمی‌تواند صورتی مادی به خود بگیرد. از دیدگاه قرآن گاهی نفس انسان رونده است (وَنَفْسٍ وَمَا سَوَّاهَا - قسم به نفس و آنچه راست آوردش - آیه ۷ - سوره الشمس) گاه خود راه است (قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكَّاهَا - وَفَدَّ حَابَ مَنْ دَسَّاهَا - به تحقیق رستگار شد هر آنکس که تزکیه‌اش کرد و زیان دید هر آنکس که فریب‌اش داد - آیات ۹ و ۱۰ - سوره الشمس) و بالاخره گاه صورت رفتن دارد (مَنْ اهْتَدَىٰ فَإِنَّمَا يَهْتَدِي لِنَفْسِهِ وَمَنْ ضَلَّٰ فَإِنَّمَا يَضِلُّ عَلٰیهَا... - هر کس که هدایت شود جز این نیست که هدایت گردد و هر کس که گمراه شود جز این نیست که گمراه گردد - آیه ۱۵ - سوره الإسراء).

همچنین می‌توان سراسر آیات قرآن را نگرینست و این سه ویژگی را که در ارتباط با نفس انسان مطرح شده‌اند و در آیات متفاوت و با بیانات متفاوت ولی مشابه هم پیدا نمود. در ذیل پیرامون متقین، ذاکرین و شاکرین این سه ویژگی را در آیات متفاوت بیان می‌داریم:

#### ۱ - متقین:

رونده - «ذٰلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيْهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِيْنَ - آیه ۲ - سوره البقره.»

راه - «فَالَّذِيْنَ هُمْ يُجُوْرُوْنَهَا وَتَقْوَاهَا - آیه ۸ - سوره الشمس.»

رفتن - «يَا أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّكُمُ... - آیه ۳۳ - سوره لقمان.»

#### ۲ - ذاکرین:

رونده - «إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُدْهِنُ السَّيِّئَاتِ ذٰلِكَ ذِكْرِي لِلذَّاكِرِيْنَ - آیه ۱۱۴ - سوره هود.»

راه - «قَدْ أَفْلَحَ مَنْ تَزَكَّى - وَذَكَرَ اسْمَ رَبِّهِ فَصَلَّى - آیات ۱۴ و ۱۵ - سوره الأعلى.»

رفتن - «يَا بَنِي إِسْرَائِيْل اذْكُرُوا نِعْمَتِي الَّتِي أَنْعَمْتُ عَلَيْكُمْ وَأَنِّي فَضَّلْتُكُمْ عَلَى الْعَالَمِيْنَ - آیه ۴۷ - سوره البقر.»

#### ۳ - شاکرین:

رونده - «لئن اَتَيْنَا صَالِحًا لَنُكَوْنَنَّ مِنَ الشَّاكِرِيْنَ - آیه ۱۸۹ - سوره الأعراف.»

راه - «وَمَنْ شَكَرَ فَإِنَّمَا يَشْكُرُ لِنَفْسِهِ وَمَنْ كَفَرَ فَإِنَّ رَبِّي غَنِي كَرِيْمٌ - آیه ۴۰ - سوره النمل.»

رفتن - «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُلُوا مِن طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ وَاشْكُرُوا لِلَّهِ...» - آیه ۱۷۲ -  
سوره البقره.»

متقین و ذاکرین و شاکرین، انسان‌هایی هستند که ابعاد مختلف شکل‌گیری مثبت در وجود آنان صورت گرفته است. این افراد «خود» ساخته‌اند و صاحب «خود» مفلحی هستند که مراحل مختلف ساخته شدن را پشت سر گذارده و به مرحله‌ی تکامل و رشد، فلاح و رستگاری رسیده‌اند.

به عبارت دیگر نفس تزکیه شده‌ی این انسان‌ها آنان را به درجه‌ی فلاح رسانیده «قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكَّاهَا - آیه ۹ - سوره الشمس.»

و این نتیجه حاصل نمی‌آید مگر بر مبنای سه شرط و عامل تقوی، ذکر و شکر که زیربنای صورت‌پذیری من حقیقی یا «خود» انسانی را به وجود آورده‌اند، لذا فلاح از دیدگاه قرآن، انسان متقی، ذاکر و شاکری است که حرکت تقوی، ذکر و شکر او در سه بُعد رونده، راه و رفتن نمودار شده است. تحرک این گونه انسان‌های کمیاب که نمونه‌های متعالی «شدن» انسان هستند در کادر شعار لا اله الا الله، امکان‌پذیر می‌گردد و آیه ذیل مبین چگونگی حرکت آن‌ها است.

«قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكَ إِلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَلَا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئًا وَلَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضًا أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ فَإِنْ تَوَلَّوْا فَقُولُوا اشْهَدُوا بِأَنَّا مُسْلِمُونَ - بگو ای اهل کتاب بیاید از کلمه‌ای که میان ما و شما یکسان است پیروی کنیم، جز خدای یکتا کسی را نپرستیم و چیزی را با او شریک قرار ندهم و برخی را به جای خدا به ربوبیت نپذیریم، پس اگر از حق رو گردانند بگوئید، شما گواه باشید که ما تسلیم فرمان خداوندیم - آیه ۶۴ - سوره آل عمران.»

و به این ترتیب انسان‌های فلاح، آن‌هایی هستند که بر اساس سه پارامتر ذکر و شکر و تقوی، تنها خدای یکتا را پرستش می‌کنند، یعنی حرکت خویش را در کادر جهان‌بینی توحیدی که در یک عبارت و یک شعار «لا اله الا الله» خلاصه می‌شود، شکل می‌دهند و هم از این روست که پیامبر اکرم (ص) در نخستین روزهای دعوت خویش فلاح انسان را هدف بعثت مطرح نمود و شعار «قولوا لا اله الا الله تفلحوا» را سر داد تا همگان بدانند که ساختن خویشتن انسانی در لوای توحید سر انجام فلاح و رستگاری است؛ و به تحقیق کسانی که نفس خویش را در این رابطه مزی می‌سازند، فلاح خواهند شد. «قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكَّاهَا - و کسانی که در لوای جهان‌بینی شرک حرکت می‌کنند زیان کار و خسران دیده خواهند گردید - آیه ۹ - سوره الشمس، وَقَدْ خَابَ مَنْ دَسَّاهَا - آیه ۱۰ - سوره الشمس.»

ماحصلاً نکته‌ای که از این بحث برای ما آشکار می‌گردد، رابطه «خود» با توحید

است. یعنی به میزانی که انسان بتواند «رابطه»ی خود را با توحید درک و فهم کند، خواهد توانست که خویش را تبیین نماید و این عمل نیز در ظل سه پارامتر «شکر» و «ذکر» و «تقوی» امکان پذیر می‌باشد.

### ۳ - خود چکیده‌ای از روابط هستی

انسان به عنوان یک پدیده با موضع حرکتی بسیار حساس در پهنه‌ی هستی بر مبنای یک سری روابط مشخص و معین حرکت می‌کند. اما قبل از آنکه به این روابط بپردازیم، باید عنوان کنیم که اساسا «خود» انسان چیزی جز چکیده‌ی روابط هستی نیست. زیرا روابط هستی در بستر شکل‌گیری و صیورورت خویش توانسته‌اند که عالی‌ترین و متکامل‌ترین پدیده‌های هستی را بیافریند، یعنی پدیده‌ای که به گفته‌ی خدا «احسن الخالقین» است و در «احسن التقویم» خلق گشته است.

این که می‌گوییم «خود» انسان چکیده‌ای از روابط هستی است، مبین این اصل نیست که دیگر فنومن‌های عالم، چکیده‌ی روابط نباشند و چنین خصوصیتی تنها مختص انسان باشد، چرا که تمام فنومن‌ها چکیده‌ی روابط هستی (هستند<sup>۴</sup>)، منتها تفاوت آن‌ها با انسان در این است که انسان، عالی‌ترین و متکامل‌ترین پدیده عالم است که بستر رابطه‌هایش صورت پیچیده‌تری دارد، لذا این تعبیر و تلقی خاص را باید در باب منزل انسانی در نظر گرفت.

حال ممکن است این سوال به ذهن متبلور شود که مگر این روابط چیستند که انسان با این همه عظمت‌اش، زائیده و چکیده‌ی آن‌ها است و این «احسن الخالقین» خلق شده، در «احسن التقویم» حرکت‌اش را بر بستر آن‌ها شکل می‌دهد؟

آنچه مسلم است این که به غیر از روابط، در هستی عامل دیگری موجود نیست. این روابط عبارتند از: رابطه‌ی «جهان» با انسان، رابطه‌ی «جامعه» با انسان، رابطه‌ی «خود» با انسان و سر انجام رابطه‌ی انسان با «جهان»، «جامعه» و «خود». به میزانی که انسان بتواند رابطه‌ی جهان، جامعه و خود را با خویش تبیین نماید و درک و فهم کند، آن وقت خواهد توانست که سلاح تغییر به کف گرفته و رابطه خودش را هم با این سه شکل ببخشد.

بنابراین توجه به این نکته ظریف و حساس دارای اهمیت بسیاری است که میان جامعه، جهان و خود با انسان یک رابطه‌ی دو طرفه برقرار است، یعنی از یک سو این سه فاکتور با انسان دارای رابطه هستند و از سوی دیگر، انسان با آن‌ها روابطی دارد، اما

۴. در اینجا کلمه (هستند) در متن اصلی افتاده است.

نباید از نظر دور داشت که برقراری رابطه توسط انسان با این سه، بر ارکان حالت و صورت اول امکان پذیر است. به عبارت دیگر، تا زمانی که انسان نتواند روابط جامعه و جهان و خود و یا در یک کلمه «هستی» را با خویشتن تبیین نماید و مجهز به سلاح «جهانبینی» گردد، قادر نخواهد بود که دست به تغییر در هستی بزند.

بنابراین، انسان باید که بر بستر این روابط حرکت کند و آن‌ها را کشف و درک نماید تا مسلح به شناخت و تبیین، دست به تغییر بزند؛ و این عملکرد را، تنها انسان سزاوار و شایسته است و دیگر موجودات عالم قادر به انجام آن نیستند. چرا که آن‌ها در یک سه راه وجودی، آنچنانکه انسان قرار گرفته است، واقع نشده‌اند. به عبارت دیگر انسان هم «رونده» است، هم جهت می‌گیرد (راه) و هم می‌رود (رفتن). در حالی که اوج روابطی که ممکن است در تکوین وجود یک پدیده‌ی غیر انسانی و آفاقی موثر باشد، عبارت است از «خود»ی بر مبنای روابط جهان در ظاهر و مکان خویش. یعنی یک پدیده‌ی آفاقی، اولاً اوج روابطی را که می‌تواند احساس کند، رابطه‌اش با جهان، با طبیعت است که آن هم منحصر به زمان حال و «لحظه»ای است و دیگر نمی‌تواند، گذشته یا آینده را مد نظر قرار دهد. در ثانی جهان را در شکل ظاهر و در شکل مکانی که بر او محاط است می‌فهمد، و بیش از این قادر به درک چیزی از روابط موجود در هستی نیست. به عنوان مثال زنبور عسل را نگاه کنید، این فنومن طبیعی در ظل روابط هستی، دارای دیسپیلین خاص و معینی است که نمودار و سمبل و تبلور نظم حاکم بر جهان است. این پدیده در موضع و جایگاه ویژه‌ی خویش، اگر چه چکیده‌ی روابط است (بسان انسان و بسان دیگر موجودات عالم) اما درک او از این روابط بسیار محدود و منحصر به موارد خاص وابسته می‌باشد. زیرا زنبور عسل به هیچ روی قادر نیست که گذشته‌ی حرکت خود را درک کند؛ و یا پیش‌بینی معقولی نسبت به آینده‌اش داشته باشد. پس زنبور عسل گر چه به صورت اجتماعی زندگی می‌کند و در حقیقت اجتماع زیست است، لکن حرکت این اجتماع در طول زمان «تاریخ» را پدید نمی‌آورد. پس زنبور عسل هرگز تاریخ ساز نمی‌شود، چرا که او صرفاً «حال ساز» است. امکان ندارد که یک زنبور عسل تفحص و تجسس کند، در فکر تعلیم و تعلم باشد، تا احساس جهان در قالبی کلی برایش مقدور گردد، و تازه احساس خشم، حرکت و... بازتاب جنبه‌های دیگر وجودی او نیز تنها در کادر زمان و مکان معینی قابل بررسی است. فرضاً امر حرکت پلیس زنبور عسل را در نظر بگیریم، درخواهیم یافت که سعی این موجود بر آن است تا دشمن را به گونه‌ای محدود ظاهری و سطحی شناسایی کند و به منظور انتقام گرفتن نیش خود را در بدن او فرو نماید، اما دیگر برای او مطرح نیست که در عمق آن موجود چه می‌گذرد، درون او چه غوغایی است، بلکه تنها انسان می‌تواند موفق به انجام چنین کاری گردد.

اینک تا اندازه‌ای مشخص شد که موقعیت مقام و موضع انسان در کادر هستی چیست.

انسان از زمانی که چشم باز کرده، خود را بر بستر این سه رابطه دیده است و همگام با رشد و تکامل کمی و کیفی خویش همواره با این سه فکت (طبیعت، جامعه و خود) روبرو بوده است. از یک طرف او خود را در دامان طبیعت احساس می‌کرده و مشغول درک رابطه‌ی میان طبیعت با خود بوده است، از طرف دیگر بر بستر اجتماع سیلان می‌یافته و مترصد فهم رابطه‌ی میان اجتماع و خود بوده و بالاخره روابطی را میان خودش با خودش احساس می‌کرده است. به عنوان مثال او در ضمن خواب، مسافرت می‌کرده، به جنگ و نزاع و حرکت می‌پرداخته و پس از چشم باز کردن می‌فهمیده که تمامی این را در عالم خواب و رویا دیده است و آن‌ها صورتی حقیقی نداشته‌اند. همین موضوع برای رهنمون شدن او به سوی «درک خود» کافی بوده است.

البته ذکر این نکته‌ی حساس ضروری است که غرض ما در اینجا به میان کشیدن بحث پسیکولوژی و تعبیر خواب نیست، بلکه می‌خواهیم بگوئیم، «خواب» در رابطه با انسان بستری شد که او اولین دفعه با پدیده‌های و رای جامعه و طبیعت مواجه و فعالیتی را برای شناخت آن پدیده آغاز نماید.

سه عامل «جهان»، «جامعه» و «خود» پیوسته انسان را وا می‌داشتند که برای شناخت و درک روابط موجود اقدام کند، زیرا او می‌یافت که حرکت‌اش کاملاً در یک رابطه‌ی واکنشی نسبت به این روابط قرار دارد و باید قبل از هر چیز آن‌ها را بشناسد تا توانایی تاثیر گذاشتن و تغییر دادنشان را داشته باشد. این تبیینات را که ما فلسفیات (درک رابطه‌ی طبیعت با انسان)، اجتماعیات (درک رابطه اجتماع با انسان) و کویریات (درک رابطه‌ی خود با انسان) می‌نامیم، موجب شدند که سه سلاح تغییر نیز برای انسان حاصل شود که اولی علم بود (برای تغییر در طبیعت)، دومی سیاست بود (برای تغییر اجتماع) و سرانجام سومی اخلاق بود (برای تغییر در خود). هم چنین فلسفه‌گرایی، علم‌گرایی و عرفان‌گرایی معرف تلاش انسان است که می‌خواست برای کشف روابط خود تولید رابطه بکند. ناگفته نماند که در اینجا منظور ما از فلسفه‌گرایی، علم‌گرایی و عرفان‌گرایی آن صورت‌های کاذب، تقلبی و دست کاری شده نیست، بلکه غرض ما بیشتر ریشه‌های اصیل آن‌ها است. مثلاً ما به این مسئله کاری نداریم که حرکت فلسفه به خدمت طبقات حاکم درآمد و در خدمت آریستوکرات‌ها و الیگارش‌ها قرار گرفت و یا اینکه عرفان سر از صوفی منشی و تخدیر و رهبانیت درآورد و بالاخره علم، سیانتیسم آفرید و مستخدم بورژوازی گردید. زیرا آنچنان که فلسفه‌ی کاذب وجود دارد، فلسفه‌ی حقیقی نیز موجود است. در کنار عرفان تخدیری، عرفان ناب هم هست و بالاخره علم نیز از آغاز برای خدمت به حاکمان ایجاد نشده است.<sup>۵</sup> از طرفی علم‌گرایی، فلسفه‌گرایی و عرفان‌گرایی، هم جدای از علم و فلسفه و عرفان

۵. به گفته‌ی مولانا جلال‌الدین رومی وقتی سکه‌ی ناخالص و تقلبی در بازار وجود دارد، نشانه‌ی آن است که سکه‌ی واقعی هم موجود است.

است. این گرایش‌ها همگی ناشی از نیاز مبرم انسان در جهت کشف رابطه‌ها و مسلط شدن بر آن‌ها است، ویژگی سلطه جویی و سلطه گری انسان، خصوصیت بارزی است که قرآن هم صریحاً به آن اشاره می‌کند.

«يَا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ إِنَّ اسْتِطْعَمْتُمْ أَنْ تَنْفُذُوا مِنْ أَقْطَارِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ فَانْفُذُوا لَا تَنْفُذُونَ إِلَّا بِهِ سُلْطَانٌ - ای گروه جن و انسان اگر توانائی داشتند در اطراف آسمان‌ها و زمین نفوذ کنید پس نفوذ کنید (اما) نفوذ نمی‌کنید مگر اینکه فرمانروا (سلطان) باشید - آیه ۳۳ - سوره الرحمن.»

آیه صراحتاً تاکید می‌کند که درک انسان از روابط هستی مبتنی بر حرکت سلطه جویی اوست و اساساً تا او سلطان نباشد و نسبت به روابط موجود در هستی سلطه ایجاد نکند، تنفیذ او در آن روابط امکان پذیر نخواهد بود.

انسان دریافته بود که برای بیرون آمدن از جبرها و زندان‌هایی که در آن‌ها اسیر و محبوس است، باید بر روابط حاکم بر هستی محاط شود و با تغییر روابط گذشته و ایجاد روابط جدید بر مبنای ویژگی‌های خاص انسانی خود، حرکت‌اش را شکل بخشد. این بود که با توسل جویی به سلاح علم و عرفان و فلسفه کوشید که تلاشی را در جهت تغییر بیاغازد.

عرفان‌گرایی عبارت بود از، تلاش انسان‌هایی که کوشیدند بر اساس کشف روابط حاکم بر خود، جهتی را برای تغییر خود در برابر حرکتشان ایجاد نمایند. «کلیون» نمونه‌ای از این نمایش بزرگ در تاریخ‌اند. تا بدان جایی که یکی از آن‌ها برای تغییر در خود، آنچنان از اجتماع و دیگر انسان‌ها فاصله گرفت که در خمرهای گلین می‌زیست و خود را بی نیاز از همه چیز احساس می‌کرد، و در روز روشن چراغ به دست گرفته و به دنبال انسان ایده‌آل خویش می‌گشت.

کز دیو و دد ملولم و انس‌ام آرزوست  
گفت آنکه یافت می نشود آم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر  
گفتند که یافت می نشود جسته‌ایم ما

شیخ از همه چیز بریده بود و ساختن خود را ورای از اجتماع و دور از آفات و پلیدی‌ها و پستی‌های آن میسر می‌دید.

البته هدف ما بررسی جهت حرکت کلیون و یا دیگران در رابطه با تغییر در خود، اجتماع و طبیعت نیست، بلکه می‌خواهیم این مسئله را عنوان کنیم که انسان معتقد به تغییر در هستی بر مبنای تبیین روابط موجود در آن است و متوسل شدن به علم‌گرایی، فلسفه‌گرایی، عرفان‌گرایی و... نیز در همین رابطه قابل بررسی است.

#### ۴ - انبیاء گشایش گر کتاب دو فصلی تفسیر و تغییر در هستی.

رسالت انبیاء این بود که انسانی بسازند تا بتواند بر مبنای تفسیر و تبیین صحیح از هستی و درک اصولی و حقیقی از روابط جهان، جامعه و خود با خویشتن، تغییرات لازم را در آن به وجود آورند. یعنی آن‌ها می‌خواستند انسانی بسازند که حرکت‌اش را یک کتاب با دو فصل تشکیل دهد، فصلی مبتنی بر «تفسیر» و فصلی مبتنی بر «تغییر» و به گمان آن‌ها چنین انسانی دارای یک حرکت توحیدی است و می‌توان او را انسان توحیدی نام نهاد.

انسان باید که با توجه به آگاهی و شناخت نسبت به فنومن‌های یاد شده، تغییرات لازم را در آن‌ها پدید آورد و اساساً بدون انجام این عمل، اگر هم تغییری صورت پذیرد، از صورتی اصولی و اساسی برخوردار نخواهد بود و حرکت جدید به جای آنکه او را از حصار ضرورت‌ها و زندان‌های پیشین آزاد و رها سازد، در جبرها و حصارهای بسته‌تری قرار خواهد داد.

حرکت انبیاء نیز چنین است که همواره به یاد انسان بیاورند که او در پهنه‌ی هستی است و در دامن طبیعت و اجتماع است و او با خودش رابطه دارد، آنگاه پس از یادآوری این نکات، به او می‌گویند که چه بکند و چه نکند و بر مبنای «ایدئولوژی» چگونه حرکت نماید. به عبارت دیگر انسان باید که قبل از هر چیز جهان‌بینی‌اش را مشخص کند (تبیین) و آنگاه بر اساس «ایدئولوژی» حرکت نماید و مسلح به سلاح تغییر گردد.

وقتی قرآن می‌گوید در شناخت رابطه‌های موجود در هستی برای اولی‌الالباب به نشانه‌هایی وجود دارد، برای این است که اولی‌الالباب انسان‌هایی ایده‌آلی هستند که پیامبر می‌کوشد در مسیر حرکت خود چنین انسان‌هایی بسازد تا بر اساس تفسیر و تبیین هستی و درک و شناخت روابط حاکم بر آن به تغییر دست یازند.

«إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ لَآيَاتٍ لِّأُولِي الْأَلْبَابِ - الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ وَيَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ فَقِنَا عَذَابَ النَّارِ - همانا در خلقت آسمان‌ها و زمین و گردش شب و روز برای خردمندان دلایلی وجود دارد. آنان که خدا را ایستاده و نشسته و به پهلو آرمیده ذکر می‌کنند و در خلقت آسمان‌ها و زمین تفکر می‌نمایند (و سپس می‌گویند) پروردگارا این (هستی) را به باطل نیافریدی، ما را از عذاب آتش دو بدار - آیات ۱۹۰ و ۱۹۱ - سوره آل عمران.»

در آیه‌ی فوق گذشته از اینکه انسان با تفکر در نظام هستی می‌تواند به درک روابط نایل آمده و سلاح تغییر در آن‌ها را به کف آورد، قادر است که با فهم این روابط به رابطه



با خودش هم دست یازد و از این رو است که در آخر آیه اشاره می‌شود که انسان با درک هدفداری هستی از خداوند می‌خواهد که او را از عذاب آتش دور بدارد.

البته در قسمت‌های دیگری هم از آیات قرآنی، این مسئله را به وضوح در می‌یابیم که بلافاصله پس از کشف رابطه با «جهان» کشف رابطه با «خود» را مد نظر قرار می‌دهیم. به عنوان نمونه در سوره‌ی شمس این مسئله را به خوبی می‌یابیم.

«وَالشَّمْسُ وَضُحَاهَا - وَالْقَمَرُ إِذَا تَلَّاهَا - وَالنَّهَارُ إِذَا جَلَّاهَا - وَاللَّيْلُ إِذَا يَغْشَاهَا - وَالسَّمَاءُ وَمَا بَنَاهَا - وَالْأَرْضُ وَمَا طَحَاهَا - وَنَفْسٍ وَمَا سَوَّاهَا - فَأَلْهَمَهَا فُجُورَهَا وَتَقْوَاهَا - آیات ۱ آلی ۸ - سوره الشمس.»

در این آیات مشاهده می‌کنیم که پس از بررسی خورشید و ماه و روز و شب و آسمان و زمین که همگی از مظاهر هستی و پدیده‌های طبیعت هستند، بلافاصله موضوع سخن را به نفس بر می‌گرداند و «خود» را که چکیده‌ای از روابط هستی است به بررسی و تحلیل می‌کشد.

نتیجه‌ای که از این بحث حاصل می‌شود، این است که اولاً «خود» چکیده‌ای از روابط هستی است، ثانیاً برای آنکه بتوان «خود» را تغییر داد، قبل از هر چیز باید روابط حاکم بر آن را درک و تفسیر کرد، ثالثاً حرکت پیامبران به غیر از این نبوده است که آمده‌اند به انسان بگویند، که ای انسان تو کتابی دو فصلی هستی، فصلی تفسیر و فصلی تغییر، یعنی که اول باید بتوانی رابطه سه پارامتر طبیعت، جامعه و خود را با خویشتن درک و فهم کنی و سپس مجهز به سلاح تغییر برای ایجاد رابطه‌های جدید و شکستن زندان‌های پیشین و رهایی از ضرورت‌هایی که در آن‌ها محاط شده‌ای، گردی.



**بخش دوم:**

**تعریف خود و رابطه‌اش با انسان**

### ۱ - تعریف چیست؟

معمول‌ترین و متعارف‌ترین بُعد حرکت شناختی انسان پی بردن به ابعاد زوایا و خصوصیات یک پدیده برای شناخت آن است. در این رابطه است که او سعی می‌کند تعریف جامع و کاملی در باب آن پدیده ارائه دهد، به طوری که محصول درک و شناخت تمامی ویژگی‌ها و خصوصیات گوناگون آن پدیده باشد. پس کامل‌ترین تعاریف، تعریفی است که تمامی ویژگی‌ها، خصوصیات، زوایا و ابعاد مختلف وجودی یک پدیده را در بر می‌گیرد؛ لذا انسان ناچار است که قبل از تعریف یک موضوع به شناخت آن بپردازد و ویژگی‌هایش را درک و فهم کند و سپس در آخرین قدم به تعریف آن بپردازد. بدیهی است که در این روند، هر قدر موضوع پیچیده‌تر، سخت و متعددالابعاد تر باشد، دست یابی به یک تعریف جامع و کامل از آن نیز بس سخت و مشکل خواهد بود.

به این ترتیب می‌توان گفت که تعریف یک پدیده، در طی نخستین اقدام به شناختن‌اش امری سطحی و بیهوده است و منشاء فایده‌ای نخواهد بود.

آنچنان که گفتیم تعریف هر پدیده‌ای در گرو مشخص کردن ویژگی‌ها و خصوصیات آن است. اما گاه این خصوصیات صورت رئالی دارد و گاهی صورت ایده‌آلی. در اینجا وقتی که ما در باب تعریف یک پدیده سخن می‌گوئیم قبل از هر چیز منظورمان همان صورت رئالی آن است، چرا که یک تعریف ایده‌آلی در بستر تجربه‌ها ایجاد می‌گردد. به

عنوان مثال تعریف افلاطون از «مُثل» یک تعریف تجریدی و ذهنی است و با تعریف ارسطو از «کلی» دارای همین صورت است. به عبارت دیگر اتکاء بر مَدّ قیاسی و از کلی به جزئی رسیدن و رها ساختن مَدّ استقرائی (از جزئی به کلی رسیدن) نتیجه‌ای جز شناخت و تعریف تجریدی ندارد. در اینجا این سوال پیش می‌آید که چرا تعریف افلاطون را از عالم مُثل یک تعریف تجریدی و ایده‌آلی می‌دانیم؟ پاسخ این است که در تعریف ذهنی و تجریدی هیچگونه نکته‌ای بر ویژگی‌ها و مشخصات رئال و واقعی ندارد و کلیه‌ی ویژگی‌هایی که یاد می‌شوند، تماماً ساخته‌ی ذهنیات خود انسان هستند. ویژگی‌هایی که افلاطون برای عالم «مُثل» بر می‌شمارد، چیزی جز پیش ساخته‌ها و تجردات ذهنی او نیستند و اساساً هیچ نوع دلیل و منطق رئالی وجود ندارد که این پیش ساخته‌ها را تأیید کند. تفاوت میان انبیاء و افلاطون نیز در همین جاست. اگر پروسه‌ی حرکت و تلاش شبانه روزی انبیاء را مورد تعمق و تحلیل قرار دهیم، به یک نتیجه‌ی کاملاً حساس می‌رسیم و آن این است که انبیاء می‌خواسته‌اند انسان را از بستر تجردات و ذهنیات صرف دور کرده و او را به سوی بستر رئال‌ها و واقعیت‌ها سوق دهند. می‌بینیم هنگامی که مردم از پیامبر اسلام در مورد روح سوال می‌کنند خداوند این آیه را بر محمد نازل می‌کند:

«وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا - و از تو در به اراهی روح سوال می‌کنند، بگو روح از امر پروردگار است، و شما جز اندکی دانش داده نشده‌اید - آیه ۸۵ - سوره الإسراء.»

پس در اینجا کاملاً مشخص است که منظور ما از تعریف یک شیئی یا یک پدیده، صورت رئالی و مبتنی بر ویژگی‌های واقعی و قابل شناخت است.

انسان همواره بر اساس نیاز به تجسس و ارضاء روحیه‌ی کنجکاو خود و نیز برای بهبود بخشیدن به شیوه‌ی حیات‌اش، نیازمند به شناخت پدیده‌ها است. به عبارت دیگر در لوای شناخت فنومن‌های گوناگون هستی است که می‌تواند بودن، هستن، شدن و رفتن را بفهمد و درک و تبیین کند، از همین رو است که قرآن «علم آدم الاسماء» را بیان می‌کند و این تنها انسان است که به سلاح اسماء مسلح می‌شود تا بتواند به شناخت پدیده‌های هستی نایل آید. زیرا اسماء سلاح انسان در جهت شناخت آیه است. چرا که اسماء وجه تشخیص است و هنگامی که این حربه وجود داشته باشد، دستیابی انسان به تعریف، کار آسانی خواهد بود.

خدا که یک مطلق عام است، نیازی به تعریف ندارد بالطبع نیازی به اسماء نیز نخواهد داشت. برای خدا کل هستی یک اسم و یک آیه است و این انسان است که برای شناختن فنومن‌های هستی وجه تشخیص آنان را می‌یابد و برای‌شان نام می‌گذارد و توسط اسم، آن‌ها را از یکدیگر باز می‌شناسد.

انسان یک نسبی است که می‌خواهد از نسبی‌های دیگر شناخت به دست آورد و لذا محتاج به سلاحی است که توسط آن وجه تشخصات و تمایزات نوع خصوصیات و ویژگی‌ها و ابعاد مختلف وجودی پدیده‌ها را ارزیابی کرده و بشناسد و سپس یکایک آن‌ها را مورد تعریف قرار دهد.

پس از آنجائی که خدا مطلق است و ذات واجب الوجود او نسبت به تمامی امور و روابط آگاهی دارد، دیگر تعریف او از یک پدیده و یک آیه موردی ندارد، و هم از این رو است که خدا هیچگونه تعریفی از هیچ یک از آیات نمی‌کند. زیرا تمام هستی در مقابل او یک آیه است و همه به گونه‌ای احسن خلق شده‌اند «الَّذِي أَحْسَنَ كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ... - آیه ۷ - سوره السجده».

اگر انسان هم مانند الله مطلق بود و مانند الله «لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ - وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ - آیات ۳ و ۴ - سوره الإخلاص»، برای او نیز شناخت پدیده‌ها از راه درک تمایزات و وجه مشخصات امری بیهوده به نظر می‌رسید. اما از آنجائیکه انسان ممکن الوجود و نسبی است و در رابطه با نسبی‌های دیگر قرار گرفته است، ناچار است که وجه تمایزات را بیابد و اشیاء مختلف و گوناگون را شناسایی کند، مثلاً هنگامی که خداوند می‌گوید: «الَّذِي أَحْسَنَ كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ... - آیه ۷ - سوره السجده»، باید دانست که در مقابل او تمامی نسبی‌ها زیبای‌اند و هیچ کدام را نسبت به دیگری برتری نیست. در حالی که در مقابل انسان موجود زشت و موجود زیبا وجود دارد. او ممکن است که یک فرد سیاه پوست را در قیاس با یک فرد سفید پوست، انسانی زشت چهره تلقی کند، حال آنکه یک سیاه پوست اصلاً در نظام هستی زشت نیست، بلکه وقتی در قیاس با سفید پوست واقع می‌شود، ذهن انسان بر اساس ملاک‌های غیر اصولی‌اش، او را زشت‌تر می‌یابد.

## ۲ - تشخصات ثابت وجودی هر پدیده مبنای تعریف اویند

برای اینکه بتوان از یک پدیده تعریف جامع و کاملی که در بستر رئال‌ها و واقعیت‌ها نیز باشد، ارائه داد، قبل از هر چیز و در نخستین قدم باید مشخصات و ویژگی‌ها وجودی او را دریافت، یعنی هر پدیده به میزانی که مشخصات‌اش معین باشد قابل تعریف و حتماً تبیین و تغییر است. زیرا بدیهی است که تبیین و تغییر هر پدیده در گرو شناخت و تعریف آن پدیده است. مثلاً هنگامی که ما می‌خواهیم درخت را به عنوان یکی از فنومن‌های هستی بشناسیم، باید به ویژگی‌ها و مشخصات‌اش پی ببریم و زمانی که معیار ما برای شناخت درخت، افزایش تولید مثل و باروری گل و میوه و شاخه‌ی آن باشد، این مشخصات کمک شایان توجهی به ما خواهند نمود.

اما هر پدیده‌ای دارای دو نوع تشخص است، اول تشخصات پایدار و ثابت، دوم تشخصات گذار و متغییر. طبیعی است که برای شناخت یک پدیده نمی‌توان بر تشخصات متغییر آن تکیه کرد و سپس بر این مبنا آن را تعریف نمود. به عنوان مثال اگر یک درخت دچار آفت شده و برگ‌هایش زرد شده باشند، نمی‌توان از این ویژگی متغییر و غیر ثابت استفاده نمود و درخت را این طور تعریف کرد که درخت پدیده‌ای است آفت گرفته و با برگ‌های زرد، چرا که به طور قطع تمامی درخت‌ها دارای چنین ویژگی‌هایی نیستند و اساسا درخت با این ویژگی تعریف نمی‌شود، بلکه باید به دنبال مشخصات ثابت وجودی او گشت و بر اساس آن‌ها تعریف اش نمود.

هر انسان نیز دارای دو نوع تشخص است، برای اینکه تعریف او کامل و جامع باشد، باید به دنبال آن خصوصیات گشت و نوع ثابت آن را دریافت و سپس بر مبنای آنها به قضاوت نشست. در اینجا باید توجه داشت که به هیچ عنوان تشخصات متغییر و غیر پایدار در تعریف ما دخالتی نداشته باشند و صرفا ویژگی‌های ثابت مورد نظر واقع شوند.

اما برای اینکه هر پدیده‌ای در رابطه با ویژگی‌های ثابت وجودی‌اش مورد تعریف واقع شود، باید یا آن را «وقوف» داد یا «ساکن» کرد و یا «ثابت» نمود.

در مورد پدیده‌های غیر انسانی و آفاقی، تعریف نمودن کار بس ساده‌ای است. چرا که آن‌ها دارای حرکتی ثابت و غیر متغییر هستند و در کادر صیوررت جبری به سوی غایت هستی که الله باشد، روانند و چون دارای ویژگی اراده و انتخاب و اختیار نیستند، پس نمی‌توانند در حرکت خود تغییری ایجاد نمایند که به جهت حرکتشان لطمه وارد آورد؛ لذا هنگامی که سگ را حیوانی با «وفا» می‌نامیم و یا به اسب صفت «نجیب» را اطلاق می‌کنیم، برای این است که این دو موجود از آغازی که بر روی زمین پدیدار شده‌اند تا به امروز دارای صفات «وفا» و «نجابت» بوده‌اند و هنوز معدودی دیده نشده است که از این صفات خود عدول کنند و ره طغیان پیش گیرند. لکن «خود» و «انسان» هیچ یک به این ترتیب قابل تعریف نیستند، چرا که اراده، انتخاب و اختیار هر لحظه ممکن است آنان را به جهتی و سویی سوق دهد که تا لحظاتی قبل از آن هرگز چنین تصویری نمی‌رفت و یا چنین جهتی را نداشتند. آیا حر به عنوان یک انسان در صبح عاشورا همان تعریفی را دارد که در ظهر عاشورا؟! بالاتر دید پاسخ مثبت بدین سوال ناشی از عدم درک و بینش صحیح نسبت به ماهیت حر است.

از آنجائی که انسان همیشه در حال تغییر و تحول و دگرگونی است و هر لحظه‌اش با لحظات دیگرش تفاوت تام و اساسی دارد، نمی‌توان از او یک تعریف عام و کلی که در همه زمان‌ها و مکان‌ها صادق باشد ارائه داد، اما می‌توان برای شناخت و تعریف مقطعی او یا «وقوف» اش داد، یا «سکون» اش و یا «ثبوت» اش. اینک می‌بینیم که این

سه مرحله چیستند و چگونه صورت می‌گیرند؟

«وقوف» هنگامی ایجاد می‌شود که در یک مقطع زمانی تشخصات متغیر انسان در تشخصات ثابت ایزوله شود. مثلاً در عبادت که وقفه‌ای در حرکت انسان است می‌توان او را به خوبی تعریف کرد. در نماز که صورت مقطعی دارد، انسان به ویژگی‌های ثابت وجودی‌اش تکیه می‌کند، سعی می‌نماید که تشخصات متغیر و منفی‌اش را در لوای ثابت‌ها ایزوله گرداند. از این رو است که در این مقطع می‌توان نمازگزار را «عابد» تلقی کرد و همین طور در حج و...

مرحله و حالت «سکون» هنگامی ایجاد می‌شود که تشخصات متغیر چونان پرده‌ای سیاه و کدر روی تابناک تشخصات ثابت را بپوشانند و انسانی که دچار چنین حالتی شود، «طاغی» است چرا که از «فطرت» (تشخصات ثابت) خود روی گردانیده و در مسیر ضلالت گام برداشته و تا حد امکان از ویژگی اراده و انتخاب خود سوء استفاده کرده است. در این مرحله است که دیگر برای انسان هیچگونه راه بازگشتی نمی‌ماند و بر گوش و چشم و دل‌اش مهر زده می‌شود و تمامی امیدها در مورد بازگشت او به «فطرت راسین‌اش» به یاس مبدل می‌گردد. (حَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَعَلَى سَمْعِهِمْ وَعَلَى أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ... - آیه ۷ - سوره البقرة).

بالاخره مرحله‌ی آخر، مرحله‌ی «ثبوت» است که رسیدن انسان به این مرحله صورت ایده‌آلی و آرمانی مکتب است. یعنی مرحله‌ای که نهایتاً انسان می‌بایست به آن برسد و از «وقفه»‌ها استفاده کرده و در جهت رسیدن به آن گام بردارد. «صراط» همان راه ثبوت است و قدم نهادن در آن رسیدن به ثبوت‌ها. یعنی زمانی که انسان بتواند کلیه تشخصات متغیر وجودی‌اش را که در رابطه با اراده و انتخاب ایجاد شده بودند و او را در جهت رسیدن به سکون و طغیان و طاغوت شدن پیش می‌بردند، در تشخصات ثابت وجودی‌اش ایزوله کرده و توسط پی بردن به «خود» و درک نمودن «خود»‌اش در مسیر وقفه‌ها، به سوی صیروت و شدن تکاملی سیلان کند. درست مانند یک هواپیما که برای صعود به آسمان و پرواز به بالاترین نقاط مجبور است که در روی زمین وقفه‌هایی به حرکت‌اش بدهد و پس از آن رفته رفته به یک سرعت ثابت در آسمان دست یابد. همین امر را در حرکت یک اتومبیل هم مشاهده می‌کنیم، هنگامی که در راه رسیدن به مقصد است با وقفه‌هایی که به حرکت خود می‌دهد، نه به یک باره بلکه رفته رفته و اندک اندک ترمز می‌کند و توقف می‌نماید.

بنابر این وقفه‌های حرکت انسان که او را گام به گام به طرف هدف نزدیک‌تر می‌سازند معرف او نیز هستند و توسط آن‌ها در یک مقطع می‌توان انسان را تعریف کرد، اما در پروسه تعریف انسان امکان پذیر نیست، زیرا تا زمانی که او به مرحله‌ی ثبوت نرسد و تشخصات ثابت‌اش بدون هیچگونه پیرایه و رنگی نمودار نگردند، چگونه می‌توان



«خود» را یا «انسان» را تعریف کرد؟ تنها تعریفی که می‌توان از «انسان» ارائه داد این است که انسان پدیده‌ای است متغییر و این تعریف در باب خود نیز صادق است. یعنی «خود» پدیده‌ای است متغییر. چرا که «نفس» یعنی زیربنا و منشاء سازنده خود و انسان، متغییر است و از آنجایی که نفس انسان یعنی علت و سر منشاء اعمال و حرکت او دایماً در حال تغییر و شدن است. تعریف «خود» که معلولی است نسبت به علت «نفس» امکان پذیر نخواهد بود. آیات متعدد قرآن را پیرامون نفس بنگرید، حتی در یکی از آن‌ها نمی‌یابید که از نفس تعریفی به عمل آورده باشد، حداکثر آیه‌ای که در این باب بیان نوعی تعریف (اگر بشود بدان تعریف اطلاق کرد) می‌کند، «وَنَفْسٍ وَمَا سَوَّاهَا - آیه ۷ - سوره الشمس» است. یعنی سوگند به نفس و آنچه که راست آوردش. در قسمت‌ها و جاهای دیگر هم از نفس تعریفی به عمل نیامده، بلکه بیشتر کوشش شده است که نفس در رابطه با جهت گیری‌هایش شناخته شود. مانند «النَّفْسَ لِأَمَارَةٍ بِالسُّوءِ... - آیه ۵۳ - سوره یوسف»، «بِالنَّفْسِ اللَّوَّامَةِ - آیه ۲ - سوره القیامه».

در مورد تعریف انسان نیز موضوع حول همین محور دور می‌زند باز ما در هیچ جای قرآن آیه‌ای نمی‌یابیم که از انسان تعریفی به دست داده باشد. تمامی تعاریفی را که تا به امروز از انسان به عمل آمده است بنگریم، در عین حال که همگی جزئی از تشخصات وجودی انسان را در خود جای داده‌اند، اما تعریف کامل و جامعی از انسان نیستند و در واقع همگی جزئی از واقعیت را در بر دارند، یکی می‌گوید انسان حیوانی است ناطق. دیگر می‌گوید انسان حیوانی است سیاسی. آن یکی عنوان می‌دارد که انسان حیوانی است ابزار ساز و آن دیگری...

البته تعاریف یاد شده از آنجائی که تماماً انسان را «حیوانی» می‌دانند قابل سوال اند و غلط، چرا که اصالت قائل شدن برای انسان با لفظ حیوان، متناقض است و گرچه انسان هم ناطق است، هم سیاسی است و هم ابزار ساز است و هم... ولی به هیچ وجه عنوان حیوان نیست؛ و باز با مراجعه به قرآن هیچ آیه‌ای نمی‌یابیم که انسان را به حیوان وصل کرده باشد و منشاء وجودی او را حیوان بدانند. این مسئله عده‌ای را بدین تصور واهی کشانده است که چون قرآن هیچ نوع اتصال و رابطه‌ای میان حیوان و انسان برقرار نمی‌کند، پس لابد به تکامل در طبیعت معتقد نیست، حال آنکه چنین تعبیر و تفسیرهایی ناشی از عدم درک و بینش صحیح قرآنی اظهار نظر کنندگان است، چرا که در اینجا اصلاً منظور بررسی تکامل فیزیولوژیکی و تشریح بدن انسان و ارتباطش با سایر موجودات هستی نیست، بلکه عمدتاً بُعد اومانیستی مطمع نظر است و هم در این رابطه است که می‌خواهد برای انسان اصالت قائل شده و او را از حیوان نداند، بلکه او را مستقیماً به طین، صلصال، کالفخار، حماء مسنون، تراب و غیره نسبت دهد.

بنابراین در هیچ کجای قرآن آیه‌ای مبنی بر سیر از حیوان به انسان نداریم. اما در

ارتباط با اعمال و رفتار انسان آیتی در باب سیر انسان به سر منزل حیوانیت وجود دارد.

«وَلَقَدْ دَرَأْنَا لِحَبَشَمَ كَثِيرًا مِنَ الْجِنَّ وَالْإِنْسِ لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَدَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ»<sup>۶</sup> و به تحقیق بسیاری از جن و انس را برای جهنم آفریده‌ایم (زیرا) دل‌ها دارند که با آن فهم نمی‌کنند چشم‌ها دارند که با آن نمی‌بینند، گوش‌ها دارند که با آن نمی‌شنوند، چون ایشان چهار پایانند، بلکه آنان گمراه‌ترند، ایشان همانانند غفلت زدگان – آیه ۱۷۹ – سوره الأعراف.»

تا اینجا این نکته مهم را دریافتیم که چون تعریف «خود» و «انسان» در ظل درک و فهم تشخصات ثابت وجودی موجود در نفس امکان‌پذیر است و چون این تشخصات را نمی‌توان دریافت مگر در سایه ثبوت یا سکون، پس انسان و خود را نمی‌توان تعریف کرد. اما آیا درک این نکته باید ما را بر آن دارد که از شناخت حرکت انسان دست بشوییم و به دنبال کشف راه‌های دیگر برویم؟

### ۳ - تعریف انسان در لَوای ارزش‌های وجودی او

قرآن به ما می‌آموزد که به جای معیار گرفتن تشخصات ثابت وجودی، بیابیم مراحل رو به رشد و مراحل رو به انحطاط انسان را تعریف کنیم و در واقع معیارمان را ارزش‌های وجودی انسان قرار دهیم. به عبارت دیگر باید ارزش‌ها و معیار ارزش‌ها ملاک کار ما واقع شوند. در اینجا نکته‌ای را که آگزیستانسیالیسم هرگز قادر به درک و فهم و تبیین آن نیست می‌یابیم و آن معیار ارزش‌ها است. یعنی باید یک نمونه مطلق از ارزش‌ها وجود داشته باشد که ارزش‌های نسبی در مقابل آن ارزش پیدا کنند. به گمان ما این معیار کسی جز خدا نیست و اگر او نباشد حتی تعریف انسان بر مبنای ارزش‌های وجودی‌اش هم امکان‌پذیر نخواهد بود. زمانی می‌توان به یک انسان مومن، کافر، مشرک، موحد، صادق، متقی، مجاهد و... اطلاق کرد که یک نمونه‌ی مطلق از ارزش‌ها وجود داشته باشد. والا اطلاق لفظ مومن به یک فرد ما را به یاد ایمان می‌اندازد. اما به راستی ایمان در رابطه با چه چیز؟ چه چیز هست که باید بدان ایمان داشت؟ اگر معیاری برای ارزش‌گذاری وجود نداشته باشد، دیگر مومن بودن، کافر بودن و... بودن تفاوتی نمی‌کند، از این رو است که می‌گوئیم آگزیستانسیالیسم در اینجا به بن بست می‌رسد و دیگر قادر به تحلیل و تبیین نیست.

۶. توجه شود که تعریف انسان در وقوف، همان‌طور که پیش از این هم گفته شده، تنها در مقطع امکان‌پذیر است و نه در پروسه و حال، آن که منظور ما تعریف در پروسه است.

نفس، خود و انسان هر سه در رابطه با ارزش‌ها تعریف می‌شوند و قطعاً هیچ مکتبی نمی‌تواند تعریف صحیحی از آنها به دست دهد. مگر آنکه به یک ارزش مطلق و عام (خدا) باور داشته باشد، در غیر این صورت یا تعریف از تجردات کور ذهن و ایده‌آلیستی بر می‌خیزد و یا تنها جزئی و قسمتی از ویژگی‌های انسانی را در بر می‌گیرد و این هر دو آن تعریفی نیست که ما به دنبال‌اش هستیم.

به طور قطع زمانی که تعریف که خود شرط تکامل است، ناقص و یا از اساس غلط باشد، چون تبیین بر اساس تعریف صورت می‌گیرد و چون تغییر در ظل تبیین امکان پذیر می‌شود، کلیه‌ی راه‌های تغییری نیز به بن بست می‌رسند و نتیجه‌ای جز گمراهی و ضلالت انسان در بر نخواهند داشت.

#### ۴ - رابطه خود و انسان

در میان تمامی واژه‌ها، ارزش‌ها و حقیقت‌ها، بیش از هر چیز، «خود» قربانی گشته و به مسلخ برده شده است. قربانی شدن خود نه توسط دیگر و دیگران انجام گرفته، بلکه توسط «من» یعنی آن چیزی که به غلط در میان ما «خود» نامیده شده، ذبح شرعی گشته است. آری خود بیش از هر چیز و یا بهتر بگوئیم فقط و فقط در زیر چنگال‌های بی رحم و سفاک منیت‌های کاذب و دروغینی که وجود انسان و درون او را در نور دیده‌اند، له شده و خورد گشته و آنچنان با این بیگانه‌ها درهم آمیخته و عجین شده است که باز شناختن‌اش کاری بس مشکل و حتی در پاره‌ای موارد نشدنی است. برای همین است که وقتی از کسی می‌خواهیم خودش را برایمان تعریف و تبیین کند، ویژگی‌هایش را بگوید و آن را جلو دیدگان مان ترسیم نماید، آنچه به دستمان می‌دهد، چیزی جز منیت‌ها و تشخصات کاذب‌اش نیست و طبیعی است که چنین باشد، چرا که تعریف خود، کار هر کسی نیست و اصلاً آن کسی که خودش را درک کرده، یافته و به خوبی شناخته و دریافته است، آنچنان زبان‌اش با این کلمات نامانوس و حقیر و محدود و بیگانه و غریب می‌شود و قفل می‌گردد که دیگر حتی کلمه‌ای سخن گفتن از آن منیت‌ها و... برایش کاری سخت و طاقت‌فرسا است.

متأسفانه این واقعیت است که باید پذیرفت که هر کس بر مبنای مقدار منیتی که وجود او را فرا گرفته است، احساس خود بودن می‌کند و صد البته که این خود قربانی این منیت‌ها می‌شود تا بگویی خودت را تبیین کن، ناگهان یاد منیت‌های وجودی‌اش، می‌افتد. من مدرکدار، من زن‌دار، من شوهردار، من بچه‌دار، من مقام‌دار، من پول‌دار، من کتاب‌خوان، من قهرمان، من عالم، من خندان، من گریان، و من...

آری همین من‌های دروغین و کاذب هستند که با آن خود حقیقی و راستین آنچنان آمیخته‌اند و آنچنان یکی شده‌اند که برای یافتن آن خورشید زیبا و بی‌پیرایه، یابنده را به صعب‌العبورترین راه‌ها می‌کشانند. به راستی که این راه بسی خردکننده و این گوهر یک دانه بسی صعب‌العبور است.

شاید این سوال برای یکایک ما ترسیم شده باشد که چرا وقتی ساعت‌ها به بررسی و تحلیل زوایای درون خود می‌پردازیم و وجود خویش را به محاسبه می‌کشیم و به اصطلاح به درک خود می‌نشینیم، برایمان هیچ نوع ره آوردی، تکاملی، رشدی در بر ندارد؟ پاسخ این سوال واضح است، علت را باید در اشتباه جستجو کردن و اشتباه کنکاش نمودن یافت. یعنی به محض آنکه به بررسی خود می‌نشینیم، این حجاب‌های کدر و پرده‌های ضخیم پیچ در پیچ و سیاه که با مهارت و تردستی تمام روی آن خورشید تابان را پوشانیده‌اند، جلو می‌آیند و خود را آن خورشید تابان جای می‌زنند و ما نیز به آسانی فریب دغل‌کاری‌هایشان را می‌خوریم و آن منیت‌ها غیر حقیقی را به جای خویش می‌انگاریم و حال غافل از آنکه این‌ها قبرستان خود حقیقی انسان‌اند!

و چون این هیولاهای همانی نیستند که می‌پنداشتیم، دیگر بار رهایشان می‌سازیم و به سراغ دیگری می‌رویم و بار دیگر همان رنج‌ها و مصیبت‌ها و همان علامت سوال بزرگ که به راستی در این میان من کیستم و کدام؟

بار دیگر به چهره یکایک آنان خیره می‌شویم، نگاه می‌کنیم، سراغ می‌گیریم، می‌جوئیم، کندوکاو می‌کنیم، بالا و پائین می‌رویم، می‌آییم و می‌رویم و همراه با اضطراب و هیجانی زایدالوصف رفت و آمد و کندوکاومان را ادامه می‌دهیم و باز نشانی نمی‌یابیم و باز یکی دیگر را به عنوان آن گمشده، آن خورشیدی که از ما روی بر تافته است می‌گزینیم، اما غافل از آنکه این نیز قبرستانی مخوف‌تر و مذبح گاهی خون‌خواه‌تر از قبلی است و با چنگال‌های بیرحم خود و با پرده‌ها و ابرهای سیاه و کدرش خورشیدمان را پنهان ساخته و روی‌اش را از ما نهان داشته.

دیگر بار این سوال در جلو دیدگان به بهت نشسته‌مان ترسیم می‌شود و برق می‌زند که: در این میان من کیستم؟ کدامیم؟ و سپس به دنبال آن، این سوال که برای یافتن او چه کنم؟ از کدامین راه بروم؟

اینجا است که باید با تمامی قوا و از ته حلقوم فریاد کشید: «یا أَيُّهَا الْمُدْتَرُّ - فُمْ فَأَنْتَرُ - وَرَيْكَ فَكَيْبُ - وَثِيَابِكَ فَطَهَّرْ - وَالرَّجْزَ فَأَهْجُرْ - ای به جامه خویش فرو پیچیده برخیز و بترسان، پروردگارت را بزرگ شمار، جامه‌ات را تطهیر کن، و بلیه‌ها را دوری گزین - آیات ۱ آلی ۵ - سوره المدثر.»

باید از این منیت‌های پیچ در پیچ و تو در تویی را که بر گرد آن خورشید مشعشع حلقه

زدهاند، و آن را درون خود فرو پیچیده‌اند گسست، و خود را از میان آنان هجرت داد، به دیار عدم پرتابشان کرد. به دورشان ریخت و خود را از این همه پلیدی و ناپاکی تطهیر نمود، پاک ساخت!

آری! ای کسی که سودای آن داری تا خود راستینت را بیابی و به خویشتن پاکت رجعت نمایی! برخیز! منیت‌های دروغینت را به دور بریز! و به میران قبل از آنکه بمیری. «**موتوا قبل ان تموتوا.**»

و اینک بهتر آن است که قلمی به دست گیری و آن منیت های متعفن و چرکین را یکایک بر روی کاغذ نقش بندی و آن من‌های جغرافیایی، طبیعی، طبقاتی، پول دار، فرزند دار، قهرمان و... را یکایک بیابی و تمامی این‌ها را که هر یک ستونی و آجری از آن زندان و قبرستان شوم و دهشتناک «خود» اند به گوشه‌ای افکنی و آنگاه به راستی که چقدر زیبا و شورانگیز است، لحظاتی که قلم از وصف آن عاجز است! لحظات خدایی که نفس در سینه‌ها حبس و حتی قلب از طپیدن هراسناک است!

ناگهان طلوع، سر زدن و دمیدن خورشید «خود» از میان پوسته‌ها و ابرهای سیاه و پوچ و پوک منیت‌ها آغاز می‌شود. درست بسان جوجه‌ای که برای پیوستن به حیات با نوک ضعیف و ناتوان خود به دیواره سفت و سخت تخم می‌کوبد و آن را در هم می‌شکند و سپس فارغ و سبک بال به بیرون می‌جهد و مصمم و استوار حیاتی نو می‌آفریند و یا بسان آن کرم ابریشمی که برای دست یابی مجدد به حیات پپله‌ای را که به دور خودش تنیده، می‌گسلد و این بار پروانه‌ای می‌شود و به برون از پوسته پیشین پر می‌گیرد.

و ه که چه زیباست بر دمیدن خورشید «خود» از میان ناپاکی‌ها و گرم کردن و ذوب نمودن وجود آدمی! بله، طلوع آرام شمس از افق‌های دور دست و از میان آب‌های آبی و پر تلاطم اقیانوس وجود! تولدی دوباره!

و این است لیلۀ القدر انسان، شبی که ارزش‌اش از هزار ماه برتر است، چرا که انسان تولد و طلوع خود راستین‌اش را انتظار می‌کشد! در همین لحظات است که ملائکه و روح بر انسان نازل می‌شوند و باران وحی بر وجود آدمی بارش می‌گیرد و تا طلوع فجر بر او سلام می‌کنند!

«**إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ - وَمَا أَدْرَاكَ مَا لَيْلَةُ الْقَدْرِ - لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ - تَنْزِيلُ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ فِيهَا بِإِذْنِ رَبِّهِمْ مِنْ كُلِّ أَمْرٍ - سَلَامٌ هِيَ حَتَّىٰ مَطْلَعِ الْفَجْرِ** - هَمَانَا آن را در شب قدر فرستادیم! و تو چه می‌دانی که شب قدر چیست! شب قدر از هزار ماه برتر است! در آن ملائکه و روح به دستور پروردگارش در هر کار فرود آیند! آن تا بر آمدن بامداد سلامی است - آیات ۱ آلی ۵ - سوره القدر.»

آری! تولد و گریز خود از میان ناپاکی‌ها، عفن‌ها، چرک‌هایی به نام منبت، همان

لحظات پر شکوه قدر است! و همین لحظات زیبای شکفتن، سر زدن، بر آمدن، دمیدن و نیز رمیدن خود از کثافت‌های مستهجنی به نام منیت است که انسان را در طول تاریخ به سوی هنر و عرفان کشیده است.

این منیت‌هایی که بسان خندق و دره‌ای عمیق میان انسان و خود، گسستگی ایجاد کرده‌اند و ریشه‌های او را از کشتزار «خود» قطع نموده‌اند، همواره آتش خشم و عصبان خدای انسان را بر افروخته و بر آن‌اش داشته‌اند که یا با هنر، نقاشی، موسیقی و... و یا با عرفان این خندق‌ها را از میان بردارند و یک بار دیگر ساقه وجودشان را به ریشه‌های اصیلشان پیوند زنند!

اینجا است که رابطه میان «انسان» و «خود» مفهوم می‌یابد. انسان «نی» ای است که به «نیستان» خود محتاج است و منیت‌ها داسی که «نی» را از «نیستان» بیریده‌اند و چه خوش مولانا این داستان را به نظم کشیده و «نی» وجوداش را به فغان واداشته است.

بشنو از نی چون حکایت می‌کند	از جدایی‌ها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند	از نصیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش

فریاد نی (انسان) را بشنو که از جدایی نیستان (خود) به درد نشسته است! نصیرم دردآلودش را به گوش دل بشنو که همگان را به ناله در آورده است! و بگذار که درد فراق را با اشتیاق وصل به رایت بازگو کند! بگذار بگوید که:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
--------------------------------	--------------------------

و بدان که این آتش عشق است که درون نی به حرکت در آمده و آوای پر خروش در داده است. این بان نیست که درون نی فتاده و این چنین دردآلود به ضجه در آمده است.

آتشست این بانگ و نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندن نی فتاد	جوشش عشقست کاندن میفتاد

و این نی همواره در خروش و فغان است تا برنده‌ها را از میان بر کند و به دست باد بسپارد تا منیت‌ها، خندق‌ها، دردها، دشمنان دیو سیرتی را که پرده پوش نیستان شده‌اند داس‌های بُرنده، همه و همه را نابود کند و رها و آزاد و سبک بال به پرواز درآید!

اکنون این همان «خود» است که از میان ابرهای سیاه بیرون می‌جهد، پرده‌ها را می‌درد و غبارها را می‌زداید و از درون منیت‌های خاکی، طینی، ترابی، صلصال کالفخاری، مسنونی، شیطانی و... پرتو افشان می‌شود و آینه‌ای صاف و صیقلی

می‌گردد تا نمودار خدا باشد!

«وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ شَهِدْنَا...» - و بر خویشتن گواهشان گرفت آیا پروردگار شما نیستم، گفتند بلی گواه دادیم - آیه ۱۷۲ - سوره الأعراف.»

اینجا است که روح انسان در کویر تنهایی به آتشفشان می‌پردازد پر صلابت و پر غرور! در میان نمودار ارزش‌های مطلق خدا به زانو در می‌آید و به نیایش می‌پردازد! اگر تا دیروز سلاحش موسیقی و عرفان بود، امروز به درجه تکاملی‌تر رسیده و دست نیایش برداشته و به زیباترین روح پرستنده بدل گشته است! و او بی هیچ پرده‌ای و حجابی به یقین می‌رسد!

در نیایش انسان «خود» را می‌جوید و «خود» را می‌یابد. علی را بنگرید که چگونه در حال نیایش سر در حلقوم چاه‌های ینبع فرو برده و از جگر فریاد بر می‌آورد و سپس نقش بر زمین می‌شود. راستی چه چیز او را این چنین بی تاب کرده است؟ آن «خود» آن «نیروانا» آن «درون اوپانیساده‌ها» و آن روح بزرگ و متعالی که بدن را تخته بند روح می‌بیند و در آرزوی بر دمیدن از این قفس به هیجان می‌آید!

آری داستان خود و انسان را نمی‌توان در قالب فلسفه گنجانید و از ارتباط و وابستگی آنها به زبان فلسفه سخن گفت اینجا سخن از عمق یک احساس است! اینجا کلمات با تمام قصرانشان گوهرانی هستند که با بند احساس به هم وصل می‌شوند! اینجا سخن از اضطراب‌ها، دغدغه‌ها، فریادها، فغان‌ها، حزن و اندوه و در یک کلام جدایی نی از نیستان است! اینجا سخن از اضطراب روحی متعالی است که در میان گرگان و موشان و روبهان و نیز در انبوه میثان که همگی جز صفرهایی بیش نیستند! یک بودن را فریاد می‌کند! اینجا سخن از روئیت خدا در آینه وجود خویش است! اینجا سخن از آن کسی است که چراغ به دست در میان صفرها، یک طلب می‌کند.

کز دیو و دد ملولم و انسام آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر

گفت آنکه یافت می نشود آم آرزوست

گفتند یافت می نشود جسته‌ایم ما

اینجا سخن از شیری است که در بیشه زار تنهایی و در کویر ستیز می‌گردد و مسئولانه در بستر اجتماع به خروش در می‌آید و اینجا سخن از...

این است که نمی‌توان از خود و انسان سخن گفت و کلام را به فلسفه آلائید. لااقل رابطه میان این دو تحلیل پذیر نیست چرا که:

هر که ابن آتش ندارد نیست باد

آتشست این بانگ نای و نیست باد